

(۶۷)

این ستمکاران که می‌خواهند سلطانی کنند  
عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند  
آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و یزن  
بار بار آورده و سر بار ایرانی کنند  
جشن و ماتم پیش ما باشند یکی چون بره را  
روزگار جشن و ماتم هر دو قربانی کنند  
روزشادی نیست در شهری که از هر گوشه‌اش  
بینوایان بهر نان هر شب نواخوانی کنند  
تا به کی با پول این یکمشت خلق گرسنه

صبح عید و عصر جشن و شب چراغانی کنند  
با چنین نعمت که می‌بینند این مردم رواست

(۶۸)

شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند  
باید ایندور اگر عالی و گردون باشد  
گنگو کورو کورو سرگشته چو گردون باشد  
در محیطی که پسند همه دیوانه‌گری است  
عافل آن است که در کسوت مجنون باشد  
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار  
لاله سان دیده مردم همه گلگون باشد  
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور  
کاین جنایت حسب الامر همایون باشد  
هر که زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید  
باید از مرگ به جان شاگرد و مینون باشد

نقطه مرکز آینده ما دانی کیست

آنکه امروز از این دایره بیرون باشد  
کاوه در جامعه کارگری بار نیافت  
بگناهی که طرفدار فریدون باشد  
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی  
حاکم جامعه گسرت و قانون باشد  
فرخی از کسرم شاه شده قصر نشین  
به تو این منزل نو فرخ و میمون باشد

(۶۹)

ای دوره طهمورث، دل یکدله باید کرد  
یک سلسله دیوان را در سلسله باید کرد  
تا این سر سودانی، از شور نیفتاده  
در راه طلب پا را، پسر آبله باید کرد  
بدبختی ما تنها از خارجه چون نبود  
هر شکوه که ما داریم از داخله باید کرد  
با جامعه مستحفظ در قافله دزدانند  
این راهزنان را طرد، از قافله باید کرد  
اهریمن استبداد، آزادی ما را کشت

نه صبر و سکون جایز، نه حوصله باید کرد  
مابین بشر شد صد، چون مسئله سرحد  
زین بعد ممالک راه بیفاصله باید کرد

(۷۰)

به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد  
مگر روزی که از این بندم آزاد می‌گردد

در دادستانی ره و رسم آرنشناسید  
 از تیشه و از کوه گران یاد بیارید  
 فاسد شده خون در بدن عارف و عامی  
 تا چند چو صیدید گرفتار دَد و دام  
 در مدرسه این درس ز استاد بگیرید  
 سرمشق در این کار ز فرهاد بگیرید  
 دستور حکیمانه ز فساد بگیرید  
 از دام برون آمده صیاد بگیرید  
 ضحاک عدورا به چکش مغز توان کوفت  
 سرمشق گر از کاوه و حداد بگیرید

آزادی ما تا نشود بکسره با مال

در دست ز کین دشنه پولاد بگیرید

(۷۲)

ز انقلابی سخت جاری سیل خون باید نمود

وین بنای سست پی را سرنگون باید نمود

از برای نثر آزادی زبان بساید گشاد

ارنجاعبون عالم را زبون بساید نمود

تا که در نوع بشر گردد نسای برقرار

سعی در الفاء القاب و شتون باید نمود

ثروت آنکس که می باشد فزون باید گرفت

و آنکه کم از دیگران دارد فزون باید نمود

منزل جمعی پریشان، مسکن قومی ضعیف

قصرهای عالی اشراف دون باید نمود

صلیح کل چون مستقر شد خارج از جمع لغات

اصطلاح توپ و شمشیر و قشون باید نمود

پاک تا سطح زمین گردد ز «ناپاکان حبیب»<sup>۱</sup>

ز انقلابی سخت جاری سیل خون باید نمود

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا

پس از مشروطه با افزار استبداد می گرز

طییدنهای دلها ناله شد آهسته آهسته

رسانتر گر شود این ناله ها فریاد می گردد

شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش ناکی

به کام این جفا جو با همه بیداد می گردد

ز اشک و آه مردم بوی خون آبد که آهن را

دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می گردد

دلماز این خرابیها بود خوش ز آنکه می دانم

خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد

ز بیداد فزون آهنگری گمنام و ز حمتکش

علمدار و علم چون کاوه حداد می گردد

علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین

نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد

دلماز این عروسی سخت می لرزد که قاسم هم

چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می گردد

به ویرانی این اوضاع هسمن مطمئن ز آنرو

که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد

ر شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد

بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد

(۷۱)

خیزید ز بیداد گران داد بگیرید<sup>۱</sup> وز دادستانان جهان بساد بگیرید

۱. غزل فوق از شماره ۳ ایران آزاد که بجای طوفان منتشر شده، نقل گردیده است و گویا از فرخی هم نباشد.

۱. چهار بیت اول این غزل از حاج میرزا یحیی دولت آبادی است که در شماره ۸ طوفان چاپ شده و سه بیت ۷ و ۶ و ۵ را فرخی مرنجلا سروده و در زیر آن به چاپ رسانده است.

(۷۳)

تا رفیقان چون به بکر نگانند و رنگی می کنند<sup>۱</sup>

از چه تفسیر دو رنگی را ز رنگی می کنند  
در مقام صلح این قوم آسیر انداختند  
تیغ بازی با سلحشوران جنگی می کنند  
دیو را خوانند همسنگ پری هنگام بهر  
روپرا درگاه کین هم رنگ زنگی می کنند  
عرض و طول آرض را از بهر خود خواهند پس  
با همه روزی فراخی چشم تنگی می کنند  
شیر مردی را اگر بینند این روبه و شان

خرد بسا سر پنجه ای خوی پلنگی می کنند  
نام آزادی برای خویش سازند انحصار

(۷۴)

بازی این زلدا حریفان بافتنگی می کنند

آنکه اندر دوستی ما را در اول یار بود  
دیدنی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود  
و آنکه ما او را صمد جو سالها پنداشتیم  
در نهانش صد صنم پیچیده در دستار بود  
زاهد مردم فریب ما که زد لاف صلاح  
روز اندر مسجد و شب خانه خمار بود  
بفراری گر بظاهر بودش از عقد قرار  
عاقبت آنرا به باطن محرم آسوار بود  
بود بک چندی به پیشانی اش اگر داغ وطن  
شد عیان کلان داغ بهر گرمی بازار بود

بای بی جوراب دستاویز بسودش بهر زهد

با وجود آنکه سر تا پا کلبه بردار بود

فرخی را رشته نسبیح سالوسی فریفت

(۷۵) گرنهانی متصل آن رشته یا زنار بود

دل در کف پیدا تو جز داد ندارد  
فریاد رسمی نیست در این ملک و گرنه  
این کشور ویرانه که ایران بودش نام  
دلها همه گردیده خراب از غم و اندوه  
هر جا گذری صحبت جمعیت و حزب است  
دل در قفس سینه تن مرغ اسیر است  
ای داد که کس همچو تو پیدا ندارد  
کس نیست که از دست تو فریاد ندارد  
از ظلم یکی خانه آباد ندارد  
جز بوم در این بوم دل شاد ندارد  
حزبی که در این مملکت افراد ندارد  
کز بند غمت خاطر آزاد ندارد

عشق است که صد پاره نماید جگر کوه

(۷۶) اینگونه هنر تیشه فرهاد ندارد

جز شور و شر از چشم سیاه تو نریزد  
آهسته بز نشانه بر آن زلف پریشان  
کانونهدی ای سپه منگر کز شرر دل  
نادر خم می از بی توبه نکنی غسل  
الا خطر از تیر نگاه تو نریزد  
تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد  
جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد  
ای شیخ گنهگار گناه تو نریزد

ای خلاق مقدس که بود نام تو ایران

(۷۷) فاسد بود آن خون که به راه تو نریزد

با تو در پرده دلم راز و نیازی دارد  
بوسه زلف تو دارد هوس چنگ زدن  
گرو آخر ببرد درگه بازی ز حریف  
خواجگه گاهی به نگاهی دل ما را ننواخت  
کس ندانست که در پرده چه رازی دارد  
دست کوتاه من امید درازی دارد  
پاکبازی که دل و دیده بازی دارد  
تا بگسوم نظر بنده نوازی دارد  
شمع در ماتم پروانه اگر غمزده نیست  
از چه شب تا به سحر سوز و گدازی دارد

خسرو محشم روی زمین دانی کیست؟

آن گدائی که چو محمود ابلزی دارد

(۷۸)

با ادب درپیش قانون هر که زانو می‌زند  
چرخ نوبت را به نام نسامی او می‌زند  
وانکه شد تسلیم عدل و پیش قانون سر نهاد  
پایه قدرش به کاخ مهر پهلو می‌زند  
تا بود سرمایه بهر دره‌می سرمایه دار  
خویش را از طمع زینسو بدانسو می‌زند  
گر ندیدی حمله مالک به دهقان ضعیف  
گر گشرا بنگر، چسان خود را به آهومی‌زند  
شه اگر ستعصم او ایران اگر بغداد نیست  
دشمن اینجا پس چرا بانگ هلاکو می‌زند  
در غزل گفتن غزال فکر بگر فرخی  
طعن بر گفتار سعد و شعر خواجو می‌زند  
در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید  
سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید  
نامگر از زرد روئی رخ بتابیم ای رفیقان  
چهره ما را زخون سرخ دشمن غازه باید  
نام ما، درپیش دنیا پست از بی‌همتی شد  
غیرتی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید  
می‌کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی  
منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید  
فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی  
دفتر عمرش به دست مرگ بی شیرازه باید

(۷۹)

۱. منظور المستعصم بالله خلیفه عباسی است که به دست هلاکو خان مغول کشته شد.

(۸۰)

پیش خود تا فکر نفع بینهایت می‌کند  
ماه نو باروی پُر خون شفق را کن نگاه  
فوری از نای وزیر آید نوای راصبم  
آخر ای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن  
آه مظلومان جو آتش در میان بنه است  
بگذرند از کبر بانی گر خداوندان آز  
کار ما کار گر را کی رعایت می‌کند  
کان رداس و دست‌دهقان حکایت می‌کند  
از فلان مأمور اگر ملت شکایت می‌کند  
چون ببینی ظالم از ظالم حمایت می‌کند  
چون بیند اینجابه آنجا هم سرایت می‌کند  
ثروت دنیا خلائق را کفایت می‌کند

از طریق نامه طوفانی خود فرخی

اهل ثروت را بسوی حق هدایت می‌کند

(۸۱)

اگر مرد خردمندی تورا فرزانیکی باید  
و گر هم‌درد مجنونی غم دیوانگی باید  
رفیقی باید همدم، بشادی یار و در غم هم  
وزبن خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید  
من و گنج سخن سنجی که کنجی خواهد درنجی  
چو من گر اهل این گنجی تورا ویرانگی باید  
چو زده‌دهقان ز حمتکش بکشت عمر خود آتش  
تورا ای مالک سرکش جوی مردانگی باید  
قناعت داده دنیا را گروه بی سرو پا را  
چرا با این غنا مارا، غم بی خانگی باید  
در این بی انتهاوادی، چو با از عشق بنهادی  
بگرد شمع آزادی، تورا پروانگی باید  
ابر چشم از سوز دل تا گریه را سر می‌کند  
هر کجا خاک کیست از باران خون تر می‌کند  
تا ز خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت  
گنج باد آور ز حسرت خاک بر سر می‌کند

(۸۲)

خیر در جنس بشر نبود خدا با رحم کن  
 این بشر را کز برای خیر خود شر می کند  
 سیم را نابود بساید کرد کابن شبی پلید  
 مؤمن صد ساله را یکروزه کافر می کند  
 خاک پای سرو آزادم که بادست نهی  
 سرفرازی بر درختان توانگر می کند  
 کام دلم ز وصل تو حاصل نمی شود  
 گیرم که شد، دگر دل من دل نمی شود

(۸۳)

دیوانه‌ای که مزه دیوانگی چشید  
 با صد هزار سلسله عاقل نمی شود  
 اجرا نشد میان بشر گر سرام ما  
 آجل شود اگر چه به عاجل نمی شود  
 حق گر خورد شکست ز یکدسته بیسرف  
 حق است و حق به مغلطه باطل نمی شود  
 زور و فشار و سختی و تهدید و گیرودار  
 با این رویه حل مسائل نمی شود  
 تکفیر و ارتجاع و خرافات و های هوی  
 از این طریق طسی مراحل نمی شود  
 مجلس مقام مردم نساهاک دل مخواه  
 کابن جای پاک جای ارادل نمی شود  
 یک ملک بی عقیده و یک شهر چاپلوس  
 یارب بلا برای چه نازل نمی شود  
 نازم به عزم ثابت چون کوه فرخی  
 کز باد سهمگین متزلزل نمی شود

(۸۲)

این غرقه به خالک و خون دلی بود  
 از دست تو قطره قطره خون شد  
 مجنون که کناره جست زین خلق  
 دل داشت هوای دام صباد  
 جز آنکه بکشت جان زد آتش  
 جان داد شهید عشق و تا حشر  
 یا طایر نیم پسملی بود  
 یکچند اگر مرا دلی بود  
 دیوانه نمای عاقلی بود  
 پیداست که صید غافل بود  
 از عشق مرا چه حاصلی بود  
 شرمندۀ تیغ قاتلی بود

اندیشه وصل هر چه کردم

الهی که خیال باطلی بود

(۸۵)

چون ز شهر آن شاهد شیرین شمایل می رود  
 در قفایش، کاروان در کاروان، دل می رود  
 همچو کز دنبال او وادی به وادی چشم رفت .  
 پیش پیشش اشک هم منزل به منزل می رود  
 دل اگر دیوانه نبود الفتش با زلف چیست  
 کی بیای خویش عاقل در سلاسل می رود  
 چون به باطن در جهان نبود وجودی غیر حق  
 حق بود آن هم که در ظاهر به باطل می رود  
 یارب این مقتول عشق از چیست کز راه وفا

سر به کف بگیرفته استقبال قاتل می رود

کوی لیلی بس خطرناک است ز آنجا تا به حشر

همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل می رود

(۸۶)

خرم آندوزی که مارا جای در میخانه بود

تا دل شب بوسه گاه ما لب پیمانه بود

عقده های اهل دل را مو به مو می کرد باز

در کف مشاطۀ باد صبا گر شانه بود

بسا من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان  
 آن نظر تنگی که چشمن سوی آب و دانه بود  
 سوخت از يك شعله آخر شمع را پا تا به سر  
 برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود  
 فرق شهر و دشت از نقص جنون کی می گذاشت  
 راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود  
 خانه آباد ما را کرد در يك دم خراب  
 جور و بیدادی که در این کشور ویرانه بود  
 هر کرا از جنس این مردم گرفتم بار خوبش  
 دیدم از نا آشنائی محرم بیگانه بود  
 روزگار اورا ناسازد پست همچون فرخی  
 هر که با طبع بلند و همت مردانه بود  
 سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد  
 ولی بزم نهی دستان صفای دپگری دارد  
 نیارد بساد امشب خاله راهش را برای ما  
 مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد  
 نگار من مسلمان است و در عین مسلمانی  
 به محراب دو ابرو چشم مست کافری دارد  
 مکن هرگز بدی با نا توانان از توانائی  
 که گینی بهر خوب و زشت مردم دفتری دارد  
 ز عربیانی ننالد مرد با نقوی که غریبانی  
 بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد  
 سر قتل مُحَببان داشتی اما ندانستی  
 میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

(۸۷)

(۸۸)  
 بهار آمد و در جام باده باید کرد  
 به سر سپرده خود عاری چه خوش می گفت  
 براسب پیلتن ای شه اگر سوار شدی  
 هزار عقده گشاید اراده و تصمیم  
 چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد  
 زیون شدیم ز بس وقت کار حرف زدیم  
 به فکر ساده من فکر ساده باید کرد  
 که دستگیری از پا افتاده باید کرد  
 نَفَقَدی به گدای پیاده بساید کرد  
 پی گرفتن تصمیم اراده بساید کرد  
 بگو به خانه خدا استفاده بساید کرد  
 زبان به بسته و بازو گشاده بساید کرد

به بنده ای که چو من ای خدا ندادی هیچ

ز عدل و داد تو شکر نداده بساید کرد

(۸۹)

شد بهار و مرغ دل افغان چه بلبل می کند  
 عاشقان را فصل گل گویا جنون گل می کند  
 آنچه از بوی گل و ریحان بدست آرد نسیم  
 صرف پاننداز آن زلف چو سنبلی می کند  
 کی شود آباد آن ویرانه کز هر گوشه اش  
 يك ستمکاری تعدی یا تطاول می کند  
 دسترنج کارگر را تا به کی سرمایه دار  
 خرج عیش و نوش و اشیاء تجمل می کند  
 کشور جم سربسرها مال شد از دست رفت  
 پور سبروس ای خدا تا کی تحمل می کند  
 می کند در مملکت غارتگری مأمور جزه  
 جزه آری در عمل تقلید از کُل می کند  
 ناجی ایران بود آنکس که در این گیر و دار  
 خوب میزان سیاست را تعادل می کند

(۹۰)

کاخ جور تو گر از سیم بنائی دارد  
همچو نی با دل سوراخ کند ناله سوز  
درغم عشق تو مُردیم و تنالیم که مُرد  
پانهد بر سر خوبان جهان شانه صفت  
آتش ظلم در این خاک نگر در خاموش  
گر به کام تو فلک دور زند غره مشو

پس چرا از ستم و جور چنین گشته خراب

(۹۱)

آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد  
نازم آن سرو خرامان را که از بس ناز دارد

دسته سنبل مدام از شانه پا انداز دارد

رو نما گیرد ز گل چون رونما بد در گلستان

بر عروسان چمن آن نازنین بس ناز دارد

ساختم با سوختن یک عمر در راه محبت

عشق عالم سوز آری سوز دارد ساز دارد

زین اسیران مصیبت دیده نبود چون من و دل

مرغ بی بالی که در دل حسرت پرواز دارد

با خداوندی نگر دید از طمع این بنده قانع

خواجۀ مانا بخواهی حرص دارد آرز دارد

دست باطل قتل غم زد بر زبان مرغ حقگو

ورنه این مرغ خوش الحان صد هزار آواز دارد

با رمیدن رام سازد آن غزال مشکمو را

هر که همچون فرخی طبع غزل پرداز دارد

(۹۲)

دل امروز چون قمری سر نالبدنی دارد  
سگر آن سرو قد فردا به خود بالبدنی دارد

چومن در این چمن جز هنجهدل تنگی نشد پیدا  
که دشب گر خورد خون صبحدم خند بدنی دارد

ز حسن بی بقای گل مکن خون در دل بلبل  
که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد

رمیدن دید پس در زندگانی این دل وحشی  
به مرگ ناگهانی میل آرمیدنی دارد

دل از دیدن نادیدنیها کی شود همگین

که این نادیدنیهای جهان هم دیدنی دارد

(۹۳)

چون سیودد پای خم هر کس چومن سر سوده بود  
همچو ساغر دورها از دست هم آسوده بود

پارسایان را ز بس مستی گریبانگیر شد  
دامن هر کس گرفتیم از شراب آلوده بود

دودمان چرخ از آن روشن بود تار سنخیز  
زانکه همچون آفتاب اورا چراغ دوده بود

آنکه راه سود خود را در زیان خلق دید  
از ره بیداشی راه خطا پیموده بود

تا نخوردم می ندانستم که در ایام عمر  
جز غم می آنچه می خوردم غم پیموده بود

وای بر آن شهری قانون که قانون اندر آن  
همچو اندر کافرستان مُصحف فرسوده بود

آنکه در زنجیر کسرد افکار ما را فرخی

در حقیقت آفتابی را به گِل آندوده بود

(۹۴)

هر آنکه سخت به من لاف آشنائی زد  
 به بینوائی خود شد دلم چون سوراخ  
 دکان پسته بی مغز بسته شد آن روز  
 دریده چشمی نرگس بین که چشم ترا  
 فدای همت آن رهروم که بر سر خار  
 ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید  
 مقام شانه به سر شد از آنکه سر ناپای  
 به روزگار رضا هر که را که من دیدم  
 به ناخدائی این کشتی شکسته مناز  
 که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

به من غزال غزلخوان من از آن شد رام

که فرخی ره او با غزلسرائی زد

(۹۵)

گر بوسف من جلوه چنین خوب نماید  
 خون در دل نو بساوه یعقوب نماید  
 خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت  
 کو کاهه که چرمی به سر چوب نماید  
 مپسند خدایا که سر و افسر جم را  
 با پای ستم دیو، لگد کوب نماید  
 کو دست توانا که به گلزار تمدن  
 هر خار و خسی ریخته جاروب نماید  
 ای شحنه یکش دست مردم که در این شهر  
 غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید  
 سلطان حقیقی بود آنکس که توانست  
 خود را پیر جامعه محبوب نماید

هر کس نکند یکیه بر افکار عمومی

او را خطر حادثه مفلوب نماید

بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب

او را نتوانست که مَرعوب نماید

(۹۶)

دل مایه ناکامی است از دیده برون باید

تن جامه بدنامی است آغشته به خون باید

از دست خردمندی، دل رابه لب آمد جان

چندی سر سودائی پابند جنون باید

شمشیر زبان ای دل، کامت نکند حاصل

در پنجه شیر عشق یک عمر زبون باید

شب تا به سحر چون شمع، می سوزمومی گوید

گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید

گر کشته شدن باشد پاداش گنهکاری

ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید

(۹۷)

پاسبان خفته این دار گر بیدار بود

کی برای کبفر غارتگران بی دار بود

پرده دل نانشد چاک از غمت پیدا نگشت

کز پس یک پرده پنهان صد هزار اسرار بود

ناتوانی بین که درمان دل بیمار خویش

جستم از چشمی که آن هم از قضا بیمار بود

در شب غم آنکه دامان مرا از کف نداد

با گواهی دادن دل دیده خونبار بود

نیست گوش حق نبوشی در خراب آباد ما

ورنه از دست تو ما را شکوه بسیار بود



(۹۸) آنانکه بی مطالعه تقدیر می کنند<sup>۱</sup> خواب ندیده است که تعبیر می کنند  
 همری بود که کافر راه محبتیم ما را دگر برای چه تکفیر می کنند  
 بازیگران که با دم شیرند آشنا غافل که تکیه بر دم شمشیر می کنند  
 درخاک پاک ری که عزازیل<sup>۲</sup> دارند با آب رشوه راحت و تطهیر می کنند

تا زر بود میان ترازو من و ترا

بازور آن مساعده تسخیر می کنند

(۹۹)

بهر آزادی هر آنکس استقامت می کند

چاره این ارتجاع پُر و خامت می کند

گوسپرافکن در این شمشیر بازی از نخست

هر کسی کاندیشه از تیر ملامت می کند

باید از اول بشوید دست از حق حیات

در محیط مردگان هر کس اقامت می کند

در قفس افتد چو شیر شرنزه از قانون کشی

روبه افسرده ابراز شهامت می کند

چون وثوق الدولة خائن قوام السلطنه

بهر محو مرز ایران استقامت می کند

پشت کرسی دزدیش مطرح شد و از رونرفت

الحق این کم حس به پروئی کرامت می کند

گر صغیر کلک طوفان صور اسرافیل نیست

از چه اکنون با قیام خود قیامت می کند

(۱۰۰)

بامن ای دوست ترا گرسر پر خاش نبود باردشمن شدنت در همه جا فاش نبود

پافشاری بی حق خود اگر ملت داشت مال او عسارت بیک دسته عیاش نبود  
 پول تصویری مجلس نبند از ماه بماه گرد آن کهنه حربف این همه کلاش نبود  
 معنی دولت قانونی اگر این باشد نامی از دولت و قانون به جهان کاش نبود  
 ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم آن زمانی که هما سُخره خفاش نبود  
 با چنین زندگی آری به خدا می مردم اگر این جانی بیعاطفه نباش<sup>۱</sup> نبود

گر به نقادی کاینه نمی راند سخن

خامه فرخی اینقدر گهر پاش نبود

(۱۰۱)

گر پریشان خم گیسوی تو از شانه نبود

هر خمی منزل جمعی دل دیوانه نبود

تیشه بر سرزد فرهاد و چو شیرین جان داد

دیگران را مگر این همت مردانه نبود

گر به گنج دل من غیر غمت راه نیافت

جای آن گنج جز این خانه ویرانه نبود

جذبه عشق مرا برد بجائی که ز وصل

فرق بین فرق و محرم و بیگانه نبود

حرم آن شب که ز پیمان چو پیمان بستی

شاهد ما و تو جز شاهد پیمان نبود

(۱۰۲)

چنان کز تاب آتش آب از گرما به می ریزد

ز سوز دل مدام از دیده ام خونابه می ریزد

به مرگ تهمتن از جور زال چرخ در زابل

چو رود هیرمند اشک از رخ رودابه می ریزد

۱. این غزل راهنگامی فرخی سروده که اولین کاینه سردار سپه روی کار آمده و در شماره ۲۶

سال سوم طوفان تحت عنوان «تعبیر خواب ندیده» سرمقاله ای نوشته و نسبت به کاینه انتقاد

نموده است. ۲. این نام در ادبیات فارسی برای شیطان باقی مانده است.

۱. اشاره به نیش قبر مرحوم کلل محمدتقی خان پسیان می باشد که قبر آن مرحوم را نیش نمودند.

به جان پروانه شمع که گاه سوختن از غم  
 سرشک خویش را با حال عجز و لابه می ریزد  
 گزیدم بس ز ناکامی بس انگشت نحیر را  
 از این رو تا قیامت خونم از سبابه می ریزد  
 گواه دامن پاک سیاوش گشت چون آتش  
 فلک خاکستر غم بر سر سودابه می ریزد

من و دل از غم ماهی ز اشک و آه چون ماهی

گهی در دجله می خواهد، گهی در تابه می ریزد (۱۰۳)

آن دسته که سرگشته سودای جویند  
 دانی که بود رهرو آزادی گیتی  
 در محفل ما صحبتی از شاه و گدانیست  
 با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر  
 جویسای و کالت ز موکل نبود کم  
 از جلوة طاوسی این خلق بترسید  
 چون زاع کشاندند سوی خانه خرابی  
 آنانکه در این بادیه آغشته بخونند  
 دانی همگی عالی و عالی همه دونند  
 آنانکه ز سر پنجه عشق تو زبونند  
 این دوره جگر سوختگان بسکه فزونند  
 کز راه دورنگی همه چون بوقلمونند

چون زاع کشاندند سوی خانه خرابی

این خانه خرابان که بما راهمونند (۱۰۴)

باز دلبر به دلم عزم شیخون دارد

که برخ دیده شبی اشک و شبی خون دارد

می رود غافل و خلقش ز بی و من بشگفت

کاین چه لیلی است که صد سلسله مجنون دارد

پای خم دست پی گردش ساغر بگشای

تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد

شود شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت

بلکه خسرو هم از آن پهلوی گلگون دارد

سرو خاک ره آن رند که با دست نهی

سطلوت قسانی و نروت قارون دارد

چشم فنان تو نازم که به هر گوشه هزار

چون من گوشه نشین واله و مفتون دارد

خواری و زاری و آوارگی و در بدری

اینهمه فرخی از اختر وارون دارد

(۱۰۵)

می پرستانی که از دور فلک آزرده اند

همچو خم از ساغر دل دورها خون خورده اند

نیست حق زندگی آن قوم را کز بی حسی

مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند

در بریگانسه و خویشند دایم سرفراز

بهر حق خویش آن قومی که پابفشده اند

فارسان فارس را پای فرس گر لنگ نیست

اهل عالم از چه زیشان گوی سبقت برده اند

دوده سیروس را یسار چه آمد کاینچنین

بیدل و بیخون و سست و جامد و افسرده اند

(۱۰۶)

هر شرارت در جهان فرزند آدم می کند

بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام

پیش دونان پشت را بهر دونان ختم می کند

چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش

کاین اساس شادمانی چاره غم می کند

تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بی وفا

صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زورمند اندر طبیعت کرده غارت پیشه خلق

آفتاب از این سبب ناراج شبم می کند

فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست

(۱۰۷) می شود آسوده هر کس از راکم می کند

همریست کز جگر، مژه خوناب می خورد  
چشم تو را به دامن ابرو هر آنکه دید  
خال سپه به کُنج لب شکرین نُسْت  
دل در شکنج زلف تو چون طفل بند باز  
ریزد هرق هر آنچه ز پیشانی فقیر  
خافل مشو که داس دهاقین خون جگر  
دارم عجب که با همه امتحان هنوز  
ملت فریب «لیدر» و احزاب می خورد

با مشت فرخی شکند گرچه پشت خصم

(۱۰۸) اما همیشه سیلی از احباب می خورد

آنچه را با کارگر سرمایه داری می کند

با کبوتر پنجه باز شکاری می کند

می برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه دار

بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می کند؟

سالومه در انتظار قرص نلن شب تا به صبح

دیده زارع چرا اختر شماری می کند؟

تا به کی، ارباب یارب برخلاف بندگی

چون خدایان بردهاقین کردگاری می کند؟

خاکپای آن نهی دستم که در اقلیم فقر

بی نگین و تاج و افسر، شهریاری می کند

بر لب دریاچه های پارک، ای مالک مخند

بین چسان از گریه دهقان آبیاری می کند!

نیشهای نامه طوفان به قلب خائنین

راست پنداری که کار زخم کاری می کند

نوك كلک حق نویس نیزوتند فرخی

(۱۰۹) با طرفداران خارج ذوالفقاری می کند!

گر از دو روز عمر مرا يك نفس بماند

در انتظار ناجی فریاد زس بماند

هر کس پیرد گوی ز میدان افتخار

جز فارس را که فارسی همت فرس بماند

دل می طلبد به سینۀ تنگم زسوز عشق

چون مرغ بی پری که به کنج قفس بماند

در انتظار یار سفر کرده سالهاست

چشمم به راهو گوش به بانگ جبرس بماند

مفتی شراب خورد و صراحی شکست و رفت

مطرب غنانم خواند و به چنگ عتس بماند

هر گل شکست و رفت بیاد از جفای چرخ

اما برای خستن دل، خار و خس بماند

در شاهراه علم که اصل سعادت است

(۱۱۰) هر کس نرفت پیش ز مقصود پس بماند

نوده را با جنگ صنفی آشنا باید نمود

کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود

در صف حزب فقیران اغنیا کردند جای

این دو صف را کاملاً از هم جدا باید نمود

این بنای کهنه پوسیده ویران گشته است

جای آن با طرح نو از نو بنا باید نمود

تا مگر عدل و تساوی در بشر مجری شود

انقلابی سخت در دنیا پیا باید نمود

مسکنت را فحوا باید کرد بین شیخ و شاب      معدلت را شامل شاه و گدا باید نمود  
 از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا      چاره آن باریا و بوریا باید نمود  
 فرخی بی ترک جان گفتن در این ره پا مَبِه  
 زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود      (۱۱۱)  
 آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد  
 مملکت را می فروشد تا که دلالی بگیرد  
 يك ولايت را بفارت می دهد تا با جسارت  
 نُخفه از حاکم بیناند، رشوه از والی بگیرد  
 از خیانت کور سازد آنکه چشم مملکت را  
 چشم آن دارد ز ملت مزد کعالی بگیرد  
 روی کرسی و کالت آنکه ز حرف از کسالت  
 اجرت خمیازه خواهد، حق بیحالی بگیرد  
 از نهی مغزی نماید کیسه بیگانه را پُر  
 تا به کف بهر گدائی، کاسه خالی بگیرد      (۱۱۲)  
 باز طرفان بلا لُجَه خون می خواهد  
 آنچه زین پیش نمی خواست، کتون می خواهد  
 آنکه بنشانند به این روز سیه ایران را  
 بر سر دار مجازات نِگون می خواهد  
 عاقل کام طلب رهرو آزادی نیست  
 راه گم کرده صحرای جنون می خواهد  
 نوشداروی مجازات که درمان دل است  
 مُفتی و مُحْتَسِب و عالی و دون می خواهد  
 دست هر بی سروپائی نرسد بر خط عشق  
 مرد از دابره عقل بُرون می خواهد

خاک این خطه اگر موجزند همچو سراب  
 تشنه کامیست که از جامعه خون می خواهد  
 فرخی گر همه ناچیز ز بی چیزی شد  
 فقر را باز ز هر چیز فزون می خواهد      (۱۱۳)  
 رسم و ره آزادی با پیشه نباید کرد  
 یا آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد  
 سودی نبری از عشق گر جرأت شیرت نیست  
 آسوده گذر هرگز زین پیشه نباید کرد  
 گر آب رزت باید ای مالک بی انصاف  
 خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد  
 در سایه استبداد پژمرده شد آزادی  
 این گلین نورس را بی ریشه نباید کرد  
 با داس و چکش کن محو، این خسروی ایوان را  
 چون کوه کنی هر روز با تیشه نباید کرد      (۱۱۴)  
 گربدین سان آتش کین شعله و خواهی نمود  
 ملکش را در مدتی کم پُر شرر خواهی نمود  
 با چنین رولها که بی باکانه بازی می کنی  
 پیر و برنا را گرفتار خطر خواهی نمود  
 اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی  
 پیش دشمن سینه ما را سپر خواهی نمود  
 پافشاری می کنی از بس به تحکیم مقام  
 مملکت را سر بسر زیروزبر خواهی نمود  
 با چنین سخنی که بنوازی تو کوس هرج و مرج  
 گوش گردون را از این آواز کر خواهی نمود

دست دهقان را به داس خونچکان خواهی رساند

کارفرما را اسیر کارگر خواهی نمود

آخرای سرمایه دار این سودها را پایه نیست

باز بردستی در این سودا ضرر خواهی نمود (۱۱۵)

آن غنچه که نشکفت ز حسرت دل ما بود

وان عقده که نگشود ز غم مشکل ما بود

مجنون که به دیوانه گری شهره شهر است

در دشت جنون همسفر عاقل ما بود

گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون

معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود

سر سبز نگردید هر آن دانه که کشتیم

پا بسته آفتزدگی حاصل ما بود

دردانه مه بود و جگر گوشه خورشید

این شمع شب افروز که در محفل ما بود

این سر که به دست غم هجر تو سپردیم

در پای غمت هدیه ناقابل ما بود

از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم

مستوره آئینه حق باطل ما بود (۱۱۶)

هر جا سخن از جلوه آن ماه پری بود

پرواز بمرغان چمن خوش که در این دام

گر این همه وارسته و آزاد نبودم

روزی که ز عشق تو شدم بیخبر از خویش

بی تابش مهر زخت ای ماه دل افروز

کار من سودا زده دیوانه گری بود

فریاد من از حسرت بی بال و پری بود

چون سرو چرا بهره من بی ثمری بود

دیدم که خبرها همه در بیخبری بود

یاقوت صفت قسمت ما خون جگری بود

دردا که پرستاری بیمار غم عشق شبها همه در عهده آه سحری بود

مارا ز در خانه خود خانه خدا راند

گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود (۱۱۷)

یکدم دل ما از غم، آسوده نخواهد شد

وین عقده باسانی، بگشوده نخواهد شد

تا فقر و غنا باهم، در کشمکش و جنگند

اولاد بنی آدم، آسوده نخواهد شد

در وادی عشق از جان، ناگذری ای سالک

این راه پر از آفت، پیموده نخواهد شد

اندیشه کجا دارم، از تهمت نا پاکان

چون دامن ما پاکست، آلوده نخواهد شد

ای شاه رخ نیکو، از خط جفا رخ شو

کاین لکه تور را از رو، بزدوده نخواهد شد

از گفته ما و من شد تازه غم دیرین

این رسم کهن ناکی، فرسوده نخواهد شد

گر دشمن جان گردند، آفاق به جان دوست

یکجو غم جانبازان، افزوده نخواهد شد (۱۱۸)

فانون درستی، دل بشکسته ما بود

چون باخبر از بالوهر بسته ما بود

آزاد ز بس خاطر وارسته ما بود

این منزلت و مرتبه شایسته ما بود

چون مظهر آئینه، دل خسته ما بود

کانون حقیقت دهن بسته ما بود

صیاد از آن رخصت پرواز به ما داد

از هر دو جهان چشم به یک چشم زدند بست

هر پست سزاوار سردار نگردید

اسرار جهان روشن از آنست بر ما

انگشت قضا نامه گینی چون ورق زد

سر دفتر آن مسلک برجسته ما بود

(۱۱۹)

دی تا دل شب آن بشطناز کجا بود؟  
گر زیر پر خود نکتم سر چکنم من  
تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد  
از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم  
تا کی پی آوازه روانیم ندانیم  
از جور همه خانه خراییم خدایا

با این غم و این محنت و این سوز نهانی

در فرخی این طبع غزل ساز کجا بود

(۱۲۰)

چو مهربان مه من جلوه بی نقاب کند  
طریق بنده نوازی بین که خواجه من  
در این طلوع سعادت که روز بیدار بست  
ز فقر آه جگر گوشگان کی کاوس  
به این اصول غلط باز چشم آن داری  
ز انتخاب چو کاری نمی رود از پیش

هر آنکه خانه ما فرخی خراب نمود

بگو که خانه او را خدا خراب کند

(۱۲۱)

دلت به حال دل ما چرا نمی سوزد  
ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه  
در این محیط غم افزا گمان مدار که هست  
ز دود آه ستم دیدگان سوخته دل  
بگو به کارگر و عیب کارفرما بین  
غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز

ز تند باد حوادث ز بسکه شد خاموش

چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

(۱۲۲)

طوطی که چو من شهره بشیرین سخنی بود

با نقد نو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت باقوت روان داشت

دل خون کن مرجان و عقیق بمتنی بود

چون غنچه زغم تنگدل و خون جگر م ساخت

آن گل که جگر گوشه نازک بدنی بود

در عشق اگر فقر و غنا نیست مؤثر

پس قسمت فرهاد چرا کوه کنی بود

آلت شدگانی که یکی خانه ندارند

جان بازیشان از چه زحمت الوطنی بود

گر از غم این زندگی تلخ نمردیم

انصاف توان داد که از بیکفنی بود

هم خیر بشر خواهد و هم صلح عمومی

از روز ازل مسلک طوفان غلنی بود

(۱۲۳)

سرو کار من اگر با تو دل آزار نبود  
همه گویند چرا دل به ستمگر دادی  
می شدم آلت هری سرو پا چون تسبیح  
با به من سنگ نزد هیچکس از سنگدلی  
همه در پرده ز اسرار سخنها گفتند  
هر جنایت که بشری کند از سیم و زراست  
شحنه و شیخ و شه و شاهد و شیدا همه مست  
بود اگر جامعه بیدار در این دار خراب

این همه کار من خون شده دلزار نبود  
دادم آن روز به او دل که ستم کار نبود  
دستگیر من اگر رشته زُناز نبود  
با کسی از دل دیوانه خبردار نبود  
لیک بی پرده کسی واقف اسرار نبود  
کاش از روز ازل در هم و دینار نبود  
در همه دیر مغان آدم هشیار نبود  
جای سردار سپه جز به سردار نبود

در نمایشگه این صحنه پر بیم و امید

هر چه دیدیم بجز پرده و پندار نبود

(۱۲۴)

آن تری جواز، بهر دلبری، زلف عنبرین، شانه می کند  
 در جهان هر آن، دل که بنگری، بقرارو، دیوانه می کند  
 با چنین جمال، گرتوای صنم، یکزمان زنی، در حرم قدم  
 همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بُت، خانه می کند  
 شمع را از آن، من شوم فدا، گرچه می کشد، ز آتش جفا  
 پس بسوز دل، گزیه از وفا، بهر مرگ پروانه، می کند  
 پیش مردمش، در دو چشم ریش، کی دهد مکان، این دل پریش  
 یار خویش را، کی بدست خویش، آشنای بیگانه می کند

جزیمخ ز عمر، چیست حاصلم، زندگی نکرد، حل مشکل

(۱۲۵) مرگ ناگهان، عقده از دلم، باز می کند یا نمی کند

هر کس که به دل مهر تو مه پاره ندارد از هر دو جهان بهره به یکباره ندارد  
 فریاد ز بیچارگی دل که بناچار جز آنکه به غم ناله کند چاره ندارد  
 هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار افلاک چو من ثابت و سیاره ندارد  
 دارد دل من گر هوس خفتن در گور طفل است و بجز عادت گهواره ندارد  
 با این همه خواری ز چه دارد سرسختی آن سست وفا گرد چون خار ندارد  
 ریزد غم و افسردگیش از در و دیوار هر شهر که میخانه و میخواره ندارد  
 در کیش من آزار دل اهل محبت جرمیست که آن توبه و کفاره ندارد

با این همه دیوانه یکی چون من و مجنون

(۱۲۶) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

در جهان کهنه از نو شور و شر باید نمود  
 فکر بکری بهر آبنای بشر باید نمود  
 سیم وزر تاهست در عالم بشر آسوده نیست  
 تاشویم آسوده محو سیم وزر باید نمود

خاک عالم گِل شد از اشکم چه عاکی سر کم  
 زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود  
 در قدمگاه محبت پا مَنه بردار دست  
 یا اگر پا می گذاری ترک سر باید نمود  
 گر شب غم بهر ما آه سحر کاری نکرد  
 روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود  
 تاشوند آشفته تر جمعی پریشان روزگار  
 زلف مُشگین ترا آشفته تر باید نمود  
 در بیابان جنون، مجنون مرا تنها گذاشت  
 اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۷)

حلقه زلفی که غیر تاب ندارد تا چه کند با دلی که تاب ندارد  
 کشمکش چین و اضطراب بشر چیست گیتی اگر حال انقلاب ندارد  
 مجلس مارا هر آنکه دید به دل گفت ملت جم، حُسن انتخاب ندارد  
 خانه خدا یا به فکر خانه خود نیست یا خیر از خانه خراب ندارد  
 خواجه پی جمع مال و نوده بدبخت هیچ بجز فکر نان و آب ندارد  
 زور به پشت حساب مشت زد و گفت حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوش است به نانی

(۱۲۸) گر نرسد آن هم، اضطراب ندارد

شب که دل با روزگار نار خود در جنگ بود  
 گر مرا چنگی بدل می زد نوای چنگ بود  
 نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل  
 هر که را در این چمن دیدم چو من دل تنگ بود  
 گس ز آزادی بسود آبادی روی زمین  
 پس چرایی بهره از آن کشور هوشنگ بود

نوشدارو شد برای نامداران مرگت سرخ  
بسکه در این شهر ننگین زندگانی تنگ بود  
بسکه دلخون گشتم از نیرنگ باران دورنگ  
دوستدارم هر که را در دشمنی بکرننگ بود  
یسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت  
کی سزاوار ننگین و در خور اورنگ بود  
شاه و شیخ و شحنه درس بک مدرس خوانده اند  
قبیل و فال و جنگشان هم از ره نیرنگ بود

برندارم دستوباسرمی روم این راه را

تا نگوئی فرخی را پای کوشش لنگ بود

(۱۲۹)

آنان که از فراغه توصیف می کنند  
بام بلند همسر نام بلند نیست  
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق  
در حیرتم ز ملت ایران که از چه روی  
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را  
گویند لب بپند چو بینی خطا ز ما  
از بهر جلب فایده تعریف می کنند  
از فکر کوتاه است که نصحیف می کنند  
گیرند و بالمناصفه تنصیف می کنند  
معناد گوش خود، به اراجیف می کنند  
هر روز بی محاکمه توقیف می کنند  
راهی است ناصواب که تکلیف می کنند  
فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فخر  
مارا تو انگران به چه تحویف می کنند

این غزل که اثر طبع مجدد الاسلام است از کرمان برای درج در روزنامه طوفان فرستاده که در شماره ۵۳ مورخ یکشنبه ۲۷ حوت ۱۳۰۱ بچاپ رسیده است:

درماندگان چونامه طوفان ورق زنند  
گرداب مرگ و موج فنا کشتی نجات  
سبل فنا به خانه ما روی کرد و خلق  
کشتی نوح می نتواند دهد نجات  
رُزبان غرق بریزد و این مالکان جور  
انگود او برند و بکار غرق زنند

گر مجددم به بسته فلم را شکسته است

امیدش آنکه هم قلمان دم ز حق زنند

(۱۳۰)

شوریده دل به سینه بعنوان کارگر  
شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست  
سرمایه دار از سر خوان راندش ز جور  
در خنخز زبده خواجه، کجا آیدش بیاد  
با آنکه کنجها برد از دسترنج وی  
آتش به جان او مزین از یاد کبر و عجب  
ترسم که خانه ات شود ای محتشم خراب  
با کاخ رفعت تو بسوزد ز نار فخر  
کی آن غنی که جمع بود خاطرش مدام  
رحم آورد به حال پریشان کارگر

ای دل فدای کلبه بی سقف بدرکار

وی جان نثار خانه ویران کارگر

(۱۳۱)

فدای سوز دل مطربسی که گفت بساز

در این خرابه چو منزل کنی بسوز و بساز

چنان ز سنگ حوادث شکست بال و پر

که عمرها به دلم ماند حسرت پرواز

کنم بزیر پر خویش سر به صد اندوه

چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز

گره گشا نبود فکر این و کیل و وزیر

مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز

به پایتخت کیان ای خدا شود روزی؟

که چشم خلق نبیند گدای دست دراز

در این خرابه بهر جا که پای بگذاری

غم استوناله و فریاد و داد و سوز و گداز



گهرفشانی طوفان گواه طبع من است

که در قنون غزل فرخی کند اعجاز

یارب ز چیست برسر فقر و غنا هنوز

گیتی به خون خویش زند دست و پا هنوز

دردا که خون پاک شهیدان راه عشق

بک جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت فیطی گیتی غریق نیل

در مصر ما فراعنه فرمانروا هنوز

کابینه ها عموم سیاه است ز آنکه هیچ

کساینه سفید ندیدیم ما هنوز

ای شیخ از حصیر فرییم مده به زرق

کاید ز بوربای تو بوی ربا هنوز

مالک غریق نعمت جاه و جلال و قدر

زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز

در قرن علم و عهد طلانی ز روی جهل

ما در خیال بس شدن کیمیا هنوز

شد دوره تساوی و در این دیار شوم

فرق است در میانه شاه و گدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک

ما را محیط کشمکش نا خداهنوز

نالۀ فحطی زدستان<sup>۱</sup>

نمود همچو ابول الهول رو به ملت روس

بلای فحط و غلا با قیافه منحوس

فتاد میکل سنگین دیو پیکر فحط

بروی قلب دهاقین روس چون کابوس

مگر که دیو سپید است این بلای سیاه

که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس

یکی به ساحل ولگا بین که نالۀ زار

فشار گرمسنگی را چنان کند محسوس

بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان بین

تذرو کبک خرامی که بود چون طاوس

کجارو است شود، زرد رنگ چون خیری

عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس

یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزار

یکی ز شدت فحطی ز زندگی مایوس

در آرزوی یکی دانه شام تا به سحر

بود به سنبله چشم گرمسنگان مانوس

کنون که ملت روس است بامجاچه دوچار

گه نهمتنی است ای سلالۀ سیروس

۱. در خلال اتمام جنگ جهانی ۱۹۱۸-۱۹۱۴ (جنگ بین الملل اول) در نتیجه انقلاب

کبیر روسیه فحطی موحشی در آن کشور پدیدار شد که در بعضی از مسالک احانه جمع

می کردند و بدانجا می فرستادند. فرخی شعر بالا را برای جمع آوری احانه سروده و در

روزنامه طوفان درج کرده بود.

به دستگیری قومی نما سر افرازی  
 که می کنند اجل را به جان و دل پابوس  
 جوی ز گندم این سرزمین تواند داد  
 ز چنگ مرگت رها جان صد هزار نفوس  
 نوشت خامه خونین «فرخی» این بیت  
 بروی صفحه طوفان به صد هزار افسوس  
 جنوب بحر خزر شد ز اشک چشمه چشم

(۱۳۳)

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس  
 جان من سر تا به پا قربان دهقان است و بس  
 رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای  
 دست خون آلود پندرفشان دهقان است و بس  
 در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و هاقبت  
 بی نصیب از منبله میزان دهقان است و بس  
 آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسم صبح و شام  
 در زمستان پیکر هریان دهقان است و بس  
 دست هر کس در توصل از ازل بادامی است  
 تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس  
 دور دوران هر دو روزی بر مراد دوره ایست  
 آنکه ناید دور آن دوران دهقان است و بس  
 بر سر خوان، هواجه پندارد که باشد میزبان  
 فافل است از اینکه خورد مهمان دهقان است و بس  
 منهدم گردد قصور مالک سرمایه دار  
 کاخ محکم کلبه ویران دهقان است و بس  
 نامه طوفان که با خون می نگارد فرخی  
 در حقیقت نامه طوفان دهقان است و بس

(۱۳۲)

گر در طلب اهل دلی هدم ما باش  
 سلطانمی اگر می طلبی یار گدا باش  
 گر در صدد خواجگی کون و مکانی  
 با صدق و صفا بنده مردان خدا باش  
 خواهی چو بر آن طره آشفته زنی چنگ  
 چون شانه سر اها همه جا خفته گشا باش  
 گرمبچه میکده ای شوخ خنثا شو  
 و در معتکف مدرسه ای شیخ ربا باش  
 تا بدر درخشان شوی از سیر نکامل  
 همچون مه نولاغرو انگشت نما باش  
 در بادیه عشق اگر پای گذاری  
 اول قدم آماده صد گونه بلا باش

(۱۳۵)

در چمن ای دل چومن غیر از گل بکرومباش  
 گر چومن بکروشدی در بند رنگ و بومباش  
 تا نخواندت به خوان هر جامشویی و عده سبز  
 تا نبینی رنگ زردی چون گل خود درومباش  
 گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر  
 ای سر شوریده خافل از سر زانو مباح  
 نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست  
 گر کشی منت بجز منت کش بازو مباح  
 از مناعت زیر بار گنبد مینا سرو  
 و ز قناعت ریزه خوار روضه مینو مباح  
 چون تساوی در بشر اسباب خیر عالم است  
 بی تفکر منکر این مسلک نیکو مباح  
 دامت بین گوشه گیر از جفت خودشو همچو چمن  
 کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مباح  
 شیرغازی را در این شمشیر بازی تاب نیست  
 با سپر افکن به میدان با سلامت جو مباح  
 فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچوقت  
 چاپلوس و آستان بوس و تعلق گو مباح

(۱۳۶)

ای دل اندر عاشقی با طالع مسعود باش  
 چون بچنگ آری ایازی عاقبت محمود باش  
 پیش این مردم تعیین چون به موجودیت است  
 گر سردسنت، بهر قیمت بود، موجود باش  
 تا نوازی دوستان را جنت شداد شو  
 تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش  
 پیش یکرنگان دورنگی چون نمی آید پسند  
 با چو یزدان پاک با چون اهرمن مردود باش  
 تا در آئی در شمار کشتگان راه عشق  
 با هزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش  
 پیش مردان خدا هرگز دم از هستی مزن  
 نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش  
 رهرو ثابت قدم، هستی اگر چون فرخی  
 در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش

(۱۳۷)

بس تنگ شد از سختی جان حوصله دل  
 دل شکوه ز جان می کند و جان یگله دل  
 دل شیفته سلسله موئی است کز افسون  
 با یک سر مو بسته دو صد سلسله دل  
 از بادیه عشق حذر کن که در آن دشت  
 در هر قدمی گمشده صد قافله دل  
 سر منزل دلدار کجا هست که واماند  
 از دست غمش پای پُر از آبله دل

تا خلوت دل جایگه مهر تو گردید  
 نبود بخدا بکسر مو فاصله دل  
 باغیر تو مشغولی و غافل که ز حسرت  
 نبود بجز از خوردن خون مشغله دل  
 ما خیل تھی دست جگر گوشه بختیم  
 سرگرم نه با تاج و نه پابند به تختیم  
 آزادی ایران که درختی است کهن سال  
 ما شاخه نو رسته آن کهنه درختیم  
 در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم  
 با جنگ و جفا سرد تر از آهن سختیم  
 پوشید جهان خلعت زیبای تمدن  
 ما لخت و فرو مابه از آنیم که لختیم  
 تا جامه ناپاک تن آهسته بخون نیست  
 ما پیش جهان تن بن آلوده ز درختیم  
 شب چو در بستم و مست از می نابخش کردم  
 ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

(۱۳۸)

(۱۳۹)

۱- این دوغزل در استغفال از غزل فرخی است که شعری معروف افغانستان استغفال نموده اند:  
 چشمه ساری که هوای لب آهش کردم / چون عرق مغز از چشم پُر آهش کردم  
 مرغ دل تریش ساختم و رام نشد / دوش در آتش عشق تو کبابش کردم  
 وحشت رنگ چمن بکسر مزگان نفوذ / گرچه از محمل گل بستر خوابش کردم  
 چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد / شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم  
 صفحه ای را که بود حرف لبش از رنگ جان / تار شیرازه اوراق کتابش کردم  
 می پرستی که لبش کفنه به صها می زد / جامه و چمان گسرو باده نابخش کردم  
 خانه چشم که راحت کرده سردم بود / جیف و صد جیف که از گریه خرابش کردم

(۱۴۰)

گر چه ما از دستبرد دشمنان افتاده ایم  
 ما ز بهر جنگ از سر تا به پا آماده ایم  
 در طریق بندگی، روزی که بنهادیم پای  
 برخلاف نوع خواهی بکشدم نهاده ایم  
 افترائی گر به ما بستند ارباب ریا  
 پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده ایم  
 قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خود پرست  
 آه از این بُتها که مادر قلب خود جاداده ایم  
 پیشه ما راستی، وین نادرستان حسود  
 در بی تنقید ما کاندرا سیاست ساده ایم  
 این اسیری تا به کی، ای ملت بی دستوپای  
 گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده ایم

فرخی چندیست ماهم در بی صید هوام

روز تاشب در خیال سبوح و سجاده ایم

(۱۴۱)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم  
 ددا که نبودش بجز از کینه نمر هیچ  
 ز آن پیش که آزاد شود سرو تپه دست  
 ما پرچم آزادگی آفرشته بودیم  
 تشکیل خلط قاعده فقر و غنا گشت  
 ای کاش که این قاعده نگذاشته بودیم  
 پُر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود  
 همچون دگران جیب خود انباشته بودیم

سر لوحه طوفان شده گلرنگ که در آن<sup>۱</sup>

ما شرح دل خون شده بنگاشته بودیم

۱. منظور از «سر لوحه طوفان شده گلرنگ» این است که کلمه طوفان را با مرکب قرمز

چاپ می کرده است.

دیدنی آن تُرك خُتا دشمن جان بود مرا  
 گر چه عمری بختادوست خطابش کردم  
 منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم  
 آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم  
 شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع  
 آتشی در دلش افکندم و آبش کردم  
 غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد  
 خواندم افسانه شیرین و بخوابش کردم  
 دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد  
 بر سر آتش جور تو کبابش کردم  
 زندگی کردن من مُردن تدریجی بود  
 آنچه جان کند، تنم عمر حسابش کردم

لب خاموش نو از من بحیا داشت مشوال  
 از نگاهم به رخس غیر حیا نیست حجاب  
 ( امیر عمرخان افغانی منخلص به امیر، والی سابق فرغانه )  
 باز از شرم نگاهی به حجابش کردم  
 طفل بدخوی دل از گریه شب آرام نداشت  
 باز خوناب جگر نشئه دودی دارد  
 هر قدر سوخت ز خونابه چکیدن نشست  
 باد آن قامت دلجوی در اندیشه من  
 گفتمش حال دل شفته در چنگ نوچست  
 سر بی مفر در ایسن ورطه بسود عرقه نیغ  
 طفل اشکم مزه بر هم زدن آرام نکرد  
 گوشمالی شد از این بزم نصیب (قاری)  
 جان به کف داشته تمهید جوابش کردم  
 چشم پوشیدم و تحریک نقابش کردم  
 وه که از تار نظر بند نقابش کردم  
 دادمش کیفی از آن چشم و بخوابش کردم  
 کر گذار غم او بساده ناپش کردم  
 دل که بر آتش روی تو کبابش کردم  
 مصرعی بود که از ناله جوابش کردم  
 گفتم از نرگس ستانه خرابش کردم  
 فهم این مسئله از موج و حبابش کردم  
 پرده چشم اگر بستر خوابش کردم  
 نفسی صرف طرب گر چو دیابش کردم  
 (قاری عبدالله خان افغانی عضو انجمن ادبی کابل)

(۱۴۲)

گرچه دل سوخته و عاشق و جان باخته‌ایم  
 باز با اینهمه دل سوختگی ساخته‌ایم  
 اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت  
 اشکها ریخته در دامن و بگداخته‌ایم  
 با همه مقصد خبری که مرام من و تست  
 در بنی نوع بشر ولوله انداخته‌ایم  
 جز دورنگی نبود عادت این خلق دورنگ  
 همه را دیده و سنجیده و بشناخته‌ایم  
 عجیبی نیست که با اینهمه دشمن من و دل  
 جز به دیدار رخ دوست نپرداخته‌ایم  
 هر ما در طلب شاهد آزادی و عدل

سر قدم ساخته تا ملک فنا تاخته‌ایم  
 بر سر نامه طوفان بنگر تا دانی  
 بی‌رق سرخ مساوات بر افراخته‌ایم (۱۴۳)  
 تا که در صاغر شراب صاف بی‌غش کرده‌ایم  
 بر سر غم خالک از آن آب چو آتش کرده‌ایم  
 قدر ما در می‌کشی می‌خوارگان دانند و بس  
 چون به عمری خدمت و ندانی می‌کش کرده‌ایم  
 سعی و کوشش چون اثر در سر نوشت ما ندانست  
 بی‌جهت ما خاطر خود را مشوش کرده‌ایم  
 نقشهای پرده دل تا که گردد آشکار  
 چهره را با خامه مزگان منقش کرده‌ایم  
 چشم ما چون آسمان پر وین فشاندانی چراست  
 بسکه در شب باد آن بی‌مهر مهوش کرده‌ایم

دستما و شانه هرگز هفده از دل وا نکرد

گرچه بازلف تو یکمیری کشاکش کرده‌ایم  
 فرخی چون زندگانی نیست هیراز درد و غم  
 مادل خود را به مرگ ناگهان خوش کرده‌ایم (۱۴۴)

چون باد تا در آن خم گیسو در آمدیم  
 با پای خسته در ره بی‌انتهای عشق  
 دامان پاک ما اگر آلوده شد ز می  
 از آب توبه شکر که نیکو در آمدیم  
 روی تو در برابر ما بود جلوه‌گر  
 هر جا که رو نهاده و هر سو در آمدیم  
 ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام  
 در گلشن تو چون گل خود رو در آمدیم  
 در کوی عشق غلغله‌ها بس بلند بود  
 ما هم در آن میان به هیاهو در آمدیم

محراب و کعبه حاجت ما چون روان نکرد  
 در قبله‌گاه آن خم ابرو در آمدیم (۱۴۵)

غم چو زور آور باشادی قدح نوشی کنم  
 درد و غم را چاره با داروی بیهوشی کنم  
 گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام  
 دوستی داره که از دشمن خطا پوشی کنم  
 در فراموشی همتی کرد از بس یاد دل  
 تا قیامت یسار ایام فراموشی کنم  
 پاکباز خانه بر دوشم ولی از فر فقر  
 در مقام همسری با چرخ، همدوشی کنم  
 خصم از روباه بازی بشکنند چون پشت‌شیر  
 من چرا از روی ظلمت خواب خرگوشی کنم  
 تا آفتاب روشن نگردد پیش من چون آفتاب  
 همچو شمع صبحدم یک چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد

پس چرا من از سبک مغزی گران گوشی کنم

(۱۲۶)

تا در اقلیم قناعت خودنمائی کرده‌ایم

بر زمین چون آسمان فرمانروائی کرده‌ایم

عشق ما را در ردیف بندگان هم جان داد

با وجود آنکه يك همری خدائی کرده‌ایم

استخوان بشکسته‌ایم اما به ایمان دست

خاک استفا به فرق مومیائی کرده‌ایم

جایگاه هرش ما را در خور همت نبود

جا ز بی قیدی به فرش پورهای کرده‌ایم

هم جزو زاری در ترازو و زوزور و زرن داشت

گرچه با این حربه ما زور آزمائی کرده‌ایم

پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما

بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده‌ایم

دست ما و شان از گیسوی او کوتاه مباد

کز برای اهل دل مشکل گشائی کرده‌ایم

(۱۲۷)

گر ز روی معدلت آخته در خون می شویم

هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می شویم

عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندانه مجنون می شویم

لطمه ضحاک استبداد ما را خسته کرد

با درفش کلویان روزی فریدون می شویم

با به دشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما

یا که مغلوب عدو از بخت و ارون می شویم

یا چه قارون در حقیض خاک بگزینیم جای

یا چو عیسی مستقر بر اوج گردون می شویم

طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان

بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می شویم

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

زندگانی گر بود زین خطه بیرون می شویم

(۱۲۸)

در پیروی پسر مغانیم که بودیم

هر چند که با فکر جوانیم که بودیم

خاک قدم باده کشانیم که بودیم

گر هستی ما را ببرد باد مخالف

ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم

با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ

شب تابه سحر اشک فشانیم که بودیم

عمریست که از سوز فراق تو من و شمع

چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم

هنگام زبونی نشود حربه ما کند

ما جرعه کش زطل گرانیم که بودیم

مستند حریفان سبک مغز به يك جام

چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

درد سادگی و صیب و هنر گفتن در رو

از باد حوادث متزلزل همه چون کاه

مانیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۲۹)

زان طره به پای دله تا سلسله ها دارم

از دست سر زلفت ، هر شب بگله ها دارم

کارتو دل آزاری، شغل من و دل زاری

تسو خلطه ها داری ، من مشغله ها دارم

در این ره بی پایان، وامانده و سرگردان

از بسکه به پای جان، من آبله ها دارم

تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی

گمگشته در آن وادی بس قافله ها دارم

با آنکه ترا در دلم پیوسته بسود منزل  
با وصل تو الحاصل من فاصله‌ها دارم

آسوده نشد لختی، دل از غم جان سختی

با این همه بدبختی، من حوصله‌ها دارم (۱۵۰)

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم  
این شکل زندگی نبود قابل دوام  
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع  
دست صفا دهیم به معمار عدل و داد  
چون جنگ خلق بر سردینار و درهم است  
دنیای چو شد بهشت برین زین تبدلات

ما را چو فرخی همه خوانند تند رو

روزی گسر از حقایق ناگفته دم زنیم (۱۵۱)

گذشتم از سر افرازی، سرافتادگی دارم

گرم رنگ بیرنگی، هوای سادگی دارم

مراشدنیستی هستی، بلندی جسم از پستی

چو سروم کز نهی دستی، بر آزادگی دارم

گرم دشمن بود تنها، به جان دوست من تنها

برای رفع دشمنها، به جان ایستادگی دارم

من آن خونین دلدارم، که خون خوردن بود کلام

مباهاتی که من دارم، زدهقان زادگی دارم

نمودم ترک عادت را، ز کم جسم زیادت را

من اسباب سعادت را، بدین آمادگی دارم (۱۵۲)

به کوی ناامیدی شمع آسا محظی دارم

زاشک و آه خود در آب و آتش منزلی دارم

بلا و محنت ورنج و پربشانی و درد و غم

هزاران خرم من از کشت محبت حاصلی دارم

شد از دار الشفای مرگ، در مان دردمهجویی

برای درد خود زین بس علاج عاجلی دارم

چو گل شد ز آب چشم خالاکو، نه از درم براندی

نگفتی من در آنجا حق یک آب و گلی دارم

اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا

من بی خانمان آخر خدای عادلای دارم

تو از پیداد گل می نالی و من از گل اندامی

نوای بلبل اگر داری دلی من هم دلی دارم

گره شد گریه از غم در گلوی فرخی انسان

که نتواند باسانی بگوید خشکی دارم (۱۵۳)

باد باد آن شب که جا بر خالاکوئی داشتیم

تا سحر از آتش دل آبروئی داشتیم

خرم آن روزی که در میخانه با میخوارگان

تا به شب از نشسته می، های و هوئی داشتیم

سبیل می از کوهسار خم به شهر افتاد دوش

کاشکی ما هم به دوش خود سیوئی داشتیم

بود اینم از برای دیدن معشوق مرگ

در تمام زندگی گسر آرزوئی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوایم نمود

ورنه ما هم روزگاری رنگ و بوئی داشتیم (۱۵۴)

گر برخی جانان من دل داده نبودم در دادن جان اینهمه آماده نبودم

عیب و هنر خلق نمی شد زمن اظهار چو لآبینه گر پاکدل و ساده نبودم

سرسبزی من جز ز تھی دستی من نیست / چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم  
 خم بود اگر پشت من از بار تملق / پیش همه با جبهه بگشاده نبودم  
 ننهادی اگر تیغ تو منت به سر من / درپای تو چون کشته من افتاده نبودم  
 کیفیت چشمان تو منی به من آموخت / آن روز که من در طلب باده نبودم

از جنس فقیرانم و با این غم بسیار

(۱۵۵) دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم

مو بمو شرح غمت روزی که بادل گفته ایم

همچو نار طره ات سر تا قدم آشفته ایم

فصل گل هم گردل تنگم نشد وانی شکفت

ما و دل تا عمر باشد غنچه نشکفته ایم

از شکاف سینه ما کن نظر تا بنگری

گنج مهرت را چسان در کنج دل بنهفته ایم

شاهد زیبای آزادی خدا با پس کجاست

مقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم

تا مگر خاشاک بیداد و منم کمتر شود

بارها این راه را با نوك مژگان رفته ایم

از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست

ما که يك عصری ز اشک چشم در خون خفته ایم

فرخی باشد اگر در شهر گوش حق نبوش

(۱۹۶) خوب می داند که ما در حقایق سفته ایم

روزگاری شد که سر تا پای غمناک دارم

همچو صبح از دست غم هر شب گریبان چاک دارم

۱. این مصرع را چنین هم سروده است: تا مگر از دامن دل بگذرد خاشاک غم

من تن تنها و خلقی دشمن جانند، اما

دوست چون شد دوست بامن کی ز دشمن پاک دارم

آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی

اینک از آن شعله در چشم آب و بر سر خاک دارم

پاکبازم در قمار عشق هر چند، ای حریفان

پیش پاکان دامنی با پاک بازی پاک دارم

شش جهت از چار سو شد چون نفس بر طایر دل

(۱۵۷) این دو روز عمر عزم سیر نه افلاک دارم

زیب از روزگار بخت و سخت و سست دل ننگم

بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم

دو رنگی چون پسند آید به چشم مردم دنیا

بنیر از خون دل خوردن چه سازم من که بکر ننگم

خوشم با این تھی دستنی بلندی جویم از پستی

نه در سر شور دهبیم و نه در دل مهر اور ننگم

بگو با عارف و حامی سپردم جان بنا کلامی

گذشتم از نکو نامی کنون آماده ننگم

منم آن مرغ دلخسته شکسته بال و پر بسته

(۱۵۸) که دست آسمان دایم ز اختر می زند سنگم

بحسرتی که چرا جای در نفس دارم / ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم

فضای تنگت نفس نیست در خور پرواز / پریدنی به میان هوا، هوس دارم

گدای خانه به دوش و سیاه مست و خموش / نه بیم دزد و نه اندیشه از عس دارم

به شهسواری میدان غم شدم مشهور / زیسکه لشکر محنت ز پیش و پس دارم

به دوره یرن و عصر آسمان پیمای / من از برای سفر امتر و قمرس دارم



هزارها دل خونین چو گل بخاک افتاد      هنوز من غم یک مشت خار و خس دارم  
 بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی  
 خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم      (۱۵۹)

دیدنی آخر به سر زلف تو پایست شدم      پادشاه آن سلسله نگذاشته از دست شدم  
 نهادهای قدمی بر سرم ای سرو بلند      گرچه در راه تو من خاک صفت پست شدم  
 کس چو من در طلب شاهد آزادی نیست      زانکه بانستی از پرتو آن هست شدم  
 ناله ناز تو پیوسته شد از شست رها      نازشست تو که من کشته آن شست شدم

تا ابد مستیم از جلوه ساقی باقیست

زانکه از آن می باقی زازل مست شدم      (۱۶۰)

در میکده گر رند قدح نوش نبودیم      همچو خم می اینهمه در جوش نبودیم  
 یک صبح نشد شام که در میکده عشق      از نشئه می بیخود و مدهوش نبودیم  
 از جور خزانیم زبان بسته و گرنه      هنگام بهار این همه خاموش نبودیم  
 یک ذره اگر مهر و وفا داشتی ای ما      از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم  
 در نهمنی شهره نگشتیم در آفاق      گر کینه کش خون سیاوش نبودیم  
 چون شمع سحر مردن ما بود مسلم      گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم

ما پاکدلان را غم عشقت چو متحک زد

دانست چو سیم سره مفشوش نبودیم      (۱۶۱)

دیشب از غم تا سحر گه آه سردی داشتم

آه سردی داشتم آری که دردی داشتم

سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم

ورنه پیش از اشکباری رنگ زردی داشتم

زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود

گر به میدان محبت هم نبردی داشتم

از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها

یاد از آن روزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ و درد

داغ و دردی دوش همچون باغ و وردی داشتم

نیشه بالای سر فرهاد خونها خورد و گفت

وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

(۱۶۲)

فصل گل چو غنچه، لب را از غم زمانه بستم

از سرشک لاله رنگم، در چمن بخون نشستم

ای شکسته بال بلبل، کن چو من فغان و غلغل

توالم چشیده هستی، من یتیمکشیده هستم

تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی کنم یاد

گر قلم شود زبیداد، همچو خامه هر دو دستم

گر زخم دم از حقایق، بر مصالح خلایق

شحنه می کشد که رندم، شرط می کشد که مستم

ملت نجیب ایران، خوانده با یقین و ایمان

شاعر سخن شناسم، سانس وطن پرستم

پیش اهل دل از این پس، از مفاخرم همین پس

کز برای راحت خویش، خاطر کسی نخشتم

هر کجا روم بگردش، آید از پیم مفتش

همت بلند پرواز، این چنین نموده هستم

من که از چهل به پنجه، ماه و هفته بوده رنجه

کی فند بسال شصتم، صید آرزو بستم؟

ای خوشانشاط مردن، جان بدبخوشی سپردن

تا چو فرخی توان گفت، مردم و ز غصه رستم

(۱۶۳)

ترسم ای مرگ نیائی نو و من پیر شوم  
 وین قدر زنده بماتم که زجان سیر شوم  
 آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش  
 که اگر دیر کشی پیر و زمینگیر شوم  
 جوهرم هست و برش دارم و ماندم به غلاف  
 چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم  
 میر میراث خوران هم نشوم تا گویم  
 مردم از جور بمیرند که من میر شوم  
 منم آن کشتی طوفانی دریای وجود  
 که ز امواج سیاست زبَر و زیر شوم  
 گوشه گیری اگر از اثر اندازده  
 که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم  
 پیش دشمن سبب افکندن من هست محال  
 در ره دوست گر آماجگه تبر شوم  
 غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون  
 چون تو من هم پس از این لاین زنجیر شوم  
 شهره شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ  
 که بر شحنه و شه کوچک و تحفیر شوم  
 کار در دوره ما جرم بود یا تقصیر  
 فرخی بهره من عامل تقصیر شوم

(۱۶۴)

از پی دیسوانگی تا آستین بالا زدیم  
 همچو مجنون نخیمه رادر دامن صحرا زدیم  
 زندگانی بهر ما چون غیر درد سر نداشت  
 بر حیات خود به دست مرگ پشت پا زدیم  
 تابه مژگان تو دل بستیم در میدان عشق  
 خویش را بر یک سپاهی با تن تنها زدیم  
 بی نیازی بین که با این مفلسی از فرقر  
 طعنه برجاه جم و دارائی دارا زدیم  
 تاقیامت وعده کوثر خمارم می گذاشت  
 باده را در محفل آن حور با هورا زدیم  
 کیست این ماه مبارک کانچه را ما داشتیم  
 در قمار عشق او شب تاسحر یکجا زدیم  
 گر خطرها داشت در پای سیاست فرخی  
 حالیا ما با تو کل، دل بر این دریا زدیم

(۱۶۵)

ز خود آرائی تن جامه جان چاک می خواهم  
 ز خون افشانی دل دیده را نمناک می خواهم  
 دل از خون سردی نوباوگان گاوهر خون شد  
 شقاوت پشه ای خونریز چون سخاک می خواهم  
 چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل  
 نشیمن با گدای همنشین خالک می خواهم

(۱۶۸)

سر خط عاشقی را روز آلت دادم  
 نهاده پا در این راه سر را ز دست دادم  
 تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی  
 من هم به دست و تیرت، جان نازشست دادم  
 هییم مکن پستی کز خربۀ درستی  
 این نادرستها را آخر شکست دادم  
 تا چشم و ابرویت را پیوسته دادم آفت  
 تیغ هزار دم را در دست مست دادم  
 در بند طرۀ دوست دادم بسادگی دل  
 غافل که جان خود را زین بندوبست دادم  
 ای لعبت سپاهی ارجان من چه خواهی  
 تو آنچه بود بُردی من آنچه هست دادم

(۱۶۹)

بیاد روی گلی در چمن چو ناله کنم  
 زبسکه خون به دلم کرده دست ساقی دهر  
 بجهد و جهد اگر عقده‌های چین شد باز  
 شدم و کیل از آن رو که نقد فی المجلس  
 منم که طاعت هفتاد ساله خود را  
 بغیر نموده ملت چو هیچکس کس نیست  
 هزار خون به دل داغدار لاله کنم  
 مدام خون عوض باده در پیاله کنم  
 من از چه رو بقضا کار خود حواله کنم  
 برای نفع خود این خانه را قباله کنم  
 فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم  
 چرا زهر کس و ناکس من استعماله کنم  
 زبسکه هر چه نویسم به من کنند ایراد  
 بر آن سرم که دگر ترک سرمقاله کنم

(۱۷۰)

بس به نام عمر مرگ هولناکی دیده‌ام

هر نفس این زندگانی را هلاکی دیده‌ام

در این بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی<sup>۱</sup>

حریف کهنه کار پسا کباز پاک می‌خواهم  
 رود از بس پی صید غزالان این دلو وحشی<sup>۲</sup>  
 به گیسوی تو او را بسته فتراک می‌خواهم  
 نفس از شش جهت شد تنگ در این خاکدان بردل  
 پری شایسته پرواز نه افلاک می‌خواهم

(۱۶۶)

ما مست و خراب از می صهبای آلتیم  
 با طره دل بند تو کردیم چو پیوند  
 از صبحه صد دانه ارباب ربا به  
 فرقی که میان من و شیخ است همین است  
 تا دامن وصل از سر زلفت بکف آید  
 ای ناصح مشفق تو برو در غم خود باش  
 چون شاهد عیب و هنر ما عمل ماست

(۱۶۷)

گو خصم ز ند طعنه که ما دوست پرستیم  
 ما خیل گدایان که ز روسیم نداریم  
 شاهنشاه اقلیم بقائیم بیاطن  
 دنیا همه مال همه گر هست چر افس  
 هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم  
 در راه تو دل خون شد و جانم بلب آمد  
 پابند جنون دستخوش بند نگرود  
 چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم  
 در ظاهر اگر افسر و دیهیم نداریم  
 ما قسمتی از آنهمه تقسیم نداریم  
 اشکال در این است که تصمیم نداریم  
 چیز دیگری لایق تقدیم نداریم  
 ما حاجت بند و سر تعلیم نداریم  
 تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند  
 در پیش مهربان سر تسلیم نداریم

۱. این مصرع را نیز اینطور هم گفته است: در این بازی ز ناپاکان نو آئین گذشتم من

۲. این بیت را هم اینطور سروده است:

هر آن صیاد بندد صید آساست ملند  
 سراپا همچو صیدش بسته فتراک می‌خواهم

(۱۷۲)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون  
می شوند این ناخدايان غرق در طوفان خون  
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب  
انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون  
خیل دیوان را به دیوانخانه دعوت می کنم  
می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون  
کارگر را بهر دفع کارفرمایان چو تیب  
با سر شمشیر خوفین می دهم فرمان خون  
کلبه بی سقف دهقان را چو آرام در نظر  
کاخهای سر به کیوان را کنم ایوان خون  
ای خوش آندوزی که در خون غوطه ور گردم چو صید  
همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون  
فرخی را شیرگیر انقلابی خوانده اند  
ز آنکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون  
از جور چرخ کجروش، وز دست بخت و از گون  
دارم دل و چشمی عجب، اینجا غم آنجوی خون  
دوش از تصادف، شیخ و من، بودیم در يك انجمن  
کردیم از هر در سخن، او از جنان، من از جنون  
از اشک خونین دلخوشم، وز آه دل منت کشم  
دایم در آب و آتشم، هم از برون، هم از درون  
می دید اگر خسرو چو من، ز خسار آن شیرین دهن  
می کند همچون کوهکن، با نوک مژگان بیستون  
در این طریق پُر خطر، گم گشته خضر راهبر  
ای دل تو چون سازی دگر، بی رهنمایی رهنمون

(۱۷۳)

زندگی خواب است و در آن خواب عصری از خیال  
مردم از بس خوابهای هولناکی دیده ام  
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون  
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده ام  
دوست دارم لاله را مانند دل کز سوز و داغ  
در میان این دو، وجه اشتراکی دیده ام  
پیش تیر دلتوازت جان بشادی می برد  
هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده ام  
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود  
گر میان اهل عالم اصطکاک کی دیده ام  
خضرم با چشم دل از چشمه حیوان ندید  
تر دماغها که من از آب تاکی دیده ام  
نیست خاکی تا کنم بر سر زبس از آب چشم  
کرده ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده ام

(۱۷۱)

بسته زنجیر بودن هست کار شیر و من  
خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من  
راستی گرنیستم با شیر از يك سلسله  
پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من  
با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله ایم  
مانده ایم از بس به زندان جفا زنجیر و من  
بر در دیر مغان و خاک ما چون بگداری  
با ادب همت طلب کن ای جوان از پیرو من  
یکسر مو و ا نشد هرگز گره از کار دل  
با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و من  
مشکل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم  
در بیان این حقیقت قوه تقریر و من

(۱۷۲)

تا چند هوسرانی، دندان هوس بشکن  
 بگنجد ز گران جانی زندان نفس بشکن  
 نومرغ سلیمانی از چیست بزندانی؟  
 با بال و پر افشانی آرکان قفس بشکن  
 گوید چو بدت نادان اورا بخوشی برخوان  
 چون پنبه نرم افغان در کام جرس بشکن  
 گر باز گذارد پا در میکده بسی پروا  
 جام و قدح و مینا بر فرق عتس بشکن  
 در وادی عشق یار، باری چو فکندی بار  
 هم دست ز جان بردار هم پای فرس بشکن  
 چون می شکنی یارا از کینه دل ما را  
 این گوهر بکتا را بنواز و سپس بشکن  
 هر ناکس و کس تا چند پای تو نهد در بند  
 بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن

(۱۷۵)

ای توده دست قدرت از آستین برون کن  
 وین کاخ جور و کین را تا پایه سرنگون کن  
 از لشک و آه ای دل کمی می بری تو حاصل  
 از انقلاب کامل خود را خریق خون کن  
 با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو  
 در پنجه غم او خود را چو من زبون کن  
 چون کوهکن به تمکین بسیار جان شیرین  
 وز خون خویش رنگین دامان بیستون کن  
 با فکر بکر عسافل آسان نگشت مشکل  
 دیوانه وار منزل در وادی جنون کن

(۱۷۶)

در راه عشق باری باری چو پا گذاری  
 آن همتی که داری بر خویش رهنمون کن  
 در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل  
 آشفته زلف سنبل از اشک لاله گون کن  
 تا در خم آن گیسو چین و شکن افتاده  
 بس بندوگره ز آن چین در کار من افتاده  
 در مسلک آزادی ما را نبود هادی  
 جز آنکه در این وادی خونین کفن افتاده  
 شادم که در این عالم از حرص بنی آدم  
 مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده  
 زین شعله که پید است آنکس که نوزد کیست  
 این شور قیامت چیست در مرد وزن افتاده  
 در عالم مسکینی جان داده بشیرینی  
 هر کشته که می بینی چون کوهکن افتاده  
 از وادی عشق ای دل جان برده کسی مشکل؟

(۱۷۷)

زیرا که به هر منزل سرها ز تن افتاده  
 با ذوق سخنرانی گر نامه ما خوانی  
 در جای سخن دانی در از دهن افتاده  
 خوب رویان که جگر گوشه نازند همه  
 پی آزار دل اهل نیازند همه  
 سوخت پروانه گراز شمع به ما روشن کرد  
 که رخ افروختگان دوست گذازند همه  
 بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب  
 که بر آبشاه بشر دست درازند همه

خواب من خواب پریشان خوردن خون جگر  
 خسته گشتم ای خدا از خوردن خواب زندگی  
 بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود  
 مرگش را هر روز دیدم در نقاب زندگی  
 مرگش را بر زندگی ز جهان دهم ز آنرو که نیست  
 غیر چندین قطره خون مالک قراب زندگی  
 دفتر ایام را یک عمر خواندم فصل فصل  
 حرف بیعت ندیدم در کتاب زندگی

لاله می روید ز خاک فرخی با داغ سرخ

خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی (۱۸۰)

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی دست خود زجان شستم از برای آزادی  
 تا مگر بدست آرم دامن وصالش را می دوم به پای سر در قنای آزادی  
 با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز حمله می کند دایم بر بنای آزادی  
 در محیط طوفانی، ماهرانه در جنگ است ناخدای استبداد با خدای آزادی  
 شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار چون بقای خود بیند در قنای آزادی  
 دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین می توان ترا گفتن پیشوای آزادی

فرخی زجان و دل می کند در این محفل

دل تار استقلال، جان فدای آزادی (۱۸۱)

دست اجنبی افراشت، تا لوای نا امنی

فتنه سر بسر بگذاشت، سر به پای نا امنی

شده به پادراین کشور، شور و شورش محشر

گوش آسمان شد کر، از صدای نا امنی

دسته ای به غم پایست، شسته اند از جان دست

هر که را که بینی هست، مبتلای نا امنی

توان گفت به هر شیشه گسری اسکندر  
 گر چه از حیث عمل آینه سازند همه  
 خواجگانی که خدارا نشانند ز هجیب  
 هجیبی نیست اگر بنده آزند همه  
 بسکه در جنس بشر گشته حقیقت ناباب  
 مردم از پیر و جوان اهل مجازند همه  
 فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش  
 دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه (۱۷۸)  
 زین قبایمی که تو با آن فد و قامت کردی

در چمن راستی ای سرو قیامت کردی  
 آخر ای غم تو چه پیدی ز دلم کز همه جا  
 رخت بستی و در این خانه اقامت کردی  
 قطره قطره شدی از دیده برون در شب هجر  
 ای دل از بسکه تو اظهار شهادت کردی  
 دل بر ابروی کمان تو نینداخته چشم

سینه ام را هدف تیر ملامت کردی  
 خون بهایم بود این بس که پس از کشته شدن  
 بر سر خاک من اظهار ندامت کردی (۱۷۹)

ریز بر خاک فنا ای بخضر آب زندگی

من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی

دفتر عمر مرا ای مرگ سر تاها بشوی

پاک کن بادست خود ما را حساب زندگی